

عطری را که برایت گرفته، بدون آن که نگاهش کنی می‌اندازی دور و برمی‌گردی به اتاق. چشمت می‌خورد به فرشته‌ی شیشه‌ای روی میز صورتی‌ات و دستت را مثل دستش می‌گذاری روی قلبت. در را بسته‌ای، اما صدای مردانه‌اش از پشت در هم گوشت را آزار می‌دهد: «بهار عطر رو چی کار کردی؟ آخه دختر چرا لجبازی می‌کنی؟ اون رفته. با لجبازی‌های تو هم چیزی تغییر نمی‌کنه.» مادرت در را باز می‌کند. در می‌خورد به کمرت. می‌روی کنار تا در باز نشود. می‌آید تو و ابروهای نازکش را در هم می‌تاباند: «تمی‌خوای بفهمی اون پدرته؟ خجالت نمی‌کنی؟ این کارها چیه؟ یه ماه فرصت داری باهاش کنار بیای. هشت‌ماه لجبازی‌هات رو تحمل کردیم. فرهاد بهم کمک کرد با موضوع کنار بیام و می‌خواد به تو هم کمک کنه... اگه بذاری.»

سکوت می‌کنی. این قدر به مادرت خیره می‌شوی که در سفید اتاق جایش را می‌گیرد. می‌خواهی بروی به طرف تخت، بدون آن که چشمت بخورد به فرشته‌ی شیشه‌ای‌ات، اما دختر کوچولوی درونت چشم‌هایت را به زور می‌چرخاند به طرف فرشته و باز غرق می‌شوی در خاطراتی محو و مبهم. تو آن‌ها را پس می‌زنی تا شاید بتوانی با فرهاد کنار بیایی. از او خوشتر نمی‌آید، اما چاره‌ای نداری. چند دقیقه است که ایستاده‌ای و به فرشته‌ات خیره مانده‌ای. پدرت در تولد ۱۰ سالگی‌ات آن را به تو داده بود. پدرت را در صورت شیشه‌ای فرشته می‌بینی: «بهار، دختر قشنگم، فرشته‌ات رو نشکونی. تو فرشته‌ی بابایی، این هم فرشته‌ی تو باشه؟» می‌روی جلوتر. فرشته‌ات را توی مشتت فشار می‌دهی و می‌روی توی



عکس: آویشا فروردین از تهران

داستان

فرشته‌ی شیشه‌ای

تخت. سرت را می‌گذاری روی بالش. سرت را برمی‌داری و چهارزانو می‌نشینی روی تخت. فرشته را می‌گذاری روی پایت. باید تا صبح همه چیز را تمام کنی. به بهار کوچولوی درونت دستور می‌دهی. بهار کوچولویی که دو سال است بیدار شده و بی‌تابانه سراغ بابا را می‌گیرد. عکس قاب‌شده‌ی پدرت را روی میز، کنار جای فرشته نگاه می‌کنی. از در شیشه‌ای بالکن بیرون را نگاه می‌کنی. هوا تاریک است و نمی‌توانی درخت‌هایی را که برگ‌هایشان یکی در میان نارنجی شده ببینی، اما سرما از لای در باز مانده‌ی بالکن می‌خزد توی اتاق و بعد تنت و بهار کوچولوی درونت را

این خاطرات بیرون می‌کشد. اشک‌هایت را پاک می‌کنی، گرم هستند مثل دست‌های پدر. دوباره بیرون را نگاه می‌کنی. آسمان به روشنی می‌زند. کم‌کم در ذهنت فرهاد پدرت می‌شود. صبحی را می‌بینی که به فرهاد می‌گویی صبح به خیر پدر. احساس خفگی می‌کنی. انگار تمام اکسیژن اتاق دی‌اکسید کربن شده باشد. بلند می‌شوی. در بالکن را بازتر می‌کنی و می‌روی توی بالکن، کنار میله‌های فلزی و نگاهی به کوچه می‌اندازی. خلوت است و ساکت. می‌خواهی وجودت را در این خلأ حل کنی که صدای غرش پژو ۲۰۶ مشکی سکوت را به هم می‌زند و لرزه به تنت می‌اندازد. با سرعت رد می‌شود و با همان سرعت سؤال همیشه‌ی تو به سراغت می‌آید: چه طور تصادف کرد؟ با خودت فکر می‌کنی شاید

قاتل پدرت باشد. پلک‌هایت روی هم می‌روند. پیدا کردنش دیگر برایت اهمیتی ندارد. چشم‌هایت را باز می‌کنی. خودت را روی نرده‌ها می‌اندازی و چشم می‌دوزی به موزاییک‌های کف حیاط. اندازه‌ی قد پدرت با زمین فاصله داری. شاید کمی بیش‌تر. فرشته را از میان مشتت نگاه می‌کنی. مشتت را از میان میله‌ها رد می‌کنی و باز می‌کنی. فرشته روی زمین هزار تکه می‌شود و در هر تکه، انعکاس تصویر پدرت را می‌بینی. صدای خرد شدنش چند بار در گوشت تکرار می‌شود. پلک‌هایت را رها می‌کنی و باز مژه‌های پلک بالایت گره می‌خورند به مژه‌های پلک پایینت... سلام بابا فرهاد... این را با بغض می‌گویی.

شیمیا قولی، ۱۶ ساله از تهران



نویسنده‌ی این داستان موضوع متفاوتی را انتخاب کرده و همین به او اجازه می‌دهد که فضاهای تازه‌ای بسازد. تصویر کردن لحظه‌لحظه‌ی حس بهار سبب می‌شود خواننده خودش را با او همراه بداند. اگر چه بعضی جاهاز یادآوری کرده و ظرفیت داستان را صرف توصیف غصه‌ی بهار کرده است. در انتها نیز راوی، حرکتی غافلگیرانه انجام می‌دهد و آن شکستن فرشته‌ی یادگاری پدر است. حرکتی که هم شجاعانه است و هم غیرقابل باور. دختری که هنوز بعد از دو سال نتوانسته با نبودن پدرش کنار بیاید، چه طور حاضر می‌شود یادگاری او را از بین ببرد؟

الدوچرخه
۰۳۳۰۲۳۱۸۰

دوست عزیز، احسان هادی مقدم (البرز)، فرم خبرنگاری دوچرخه تیرماه منتشر می‌شود.
دوست عزیز، ملیکا جمشیدی (تهران)، می‌توانی آثارت را با ای میل یا نامه برای دوچرخه بفرستی.
تلفن‌های دیگر: مهیا عبدی (کرمانشاه)، زهرا عرب زاده (محلان)، نقره خامسی (سنندج)، یگانه مهدوان و اسما علمپاری (اسلامشهر)، وحید چهرقانی (قم)، ثنا سادات هاشمی (اندیشه) ام‌لیلا قرمز چشمه، زهرا قاضی، امیرمهییار بادل، غزل ثامنی، امیرارسلان خدادوست، نازنین حسن پور، سهیلا نظری و امیررضا غیائی (تهران)
با الو دوچرخه تماس بگیرید، از دوچرخه سؤال کنید و با دوچرخه حرف بزنید.

ای نامه که می‌روی به سویش...

نامه‌ها و ای میل‌های شما رسید (۱۵ تا ۲۲ فروردین):
سبیده خیرخواهان، برهام رضائی منش، رشت: سارا صفری، پارسیمان: نورالدین عابدی، تبریز: بهنام عبدالمولی، قزوین: زهرا فیض‌الهی (۳)، اصفهان: فهیمه صالحیان، قم: مینا سعادت پور، شاهین شهر: راضیه جنگیزناتین (۲)، تهران: نگار جعفری، مذهب، الهه صابر، فاطمه حسینیان.

آن سوی دیوار

بله؟ سلام لیلا. آره خوبم. تو خوبی؟ بچه‌ها خوبن؟ آها. غیر از اون لیست خرید که بهم داده بودی؟ برای امشب می‌خوای؟ باشه... بذار خود کار و کاغذ پیدا کنیم... بگو. پودر ماشین لباس شویی... چای... چی؟ جایزه‌دار؟ ولی لیلا این‌ها همه‌اش سرکاره. تو واقعا باور می‌کنی؟ خب خانم... چشم...

بیش از اندازه‌ات داری بهش ظلم می‌کنی... باشه، می‌خرم. همین‌ها فقط؟

چرا کار دارم. راستش لیلا تازه گی‌ها دلم خیلی گرفته. حقوق امروز رو گرفتم. قسط‌ها رو دادم. آگه این‌هایی رو که گفتم بخرم، پول باقی نمی‌مونه تا برای آنوسا جایزه‌اش رو بخرم... می‌دونم در کم می‌کنه، اما چه قدر؟ نمی‌بینی چه قدر با آب و تاب از گوشه‌ی دوست‌هاش حرف می‌زنه که اندازه‌ی بشقاب هستن؟ آره، درست می‌گی. ولی گوشه‌ی لمسی داریم تا لمسی...

گاهی راستش دلم می‌گیره که این همه کار می‌کنم، اما نمی‌تونم برای بچه‌ام گوشه بخرم. آره لیلا... می‌دونم... خدا بزرگه... خیلی هم بزرگه... ولی... هیچی ولش کن. باشه قرص هام رو می‌خورم. نه یادم نمی‌ره. کاری نداری؟

زهرا نورانی، ۱۷ ساله
خبرنگار افتخاری از تهران

تصویرگری: الهه علیرضایی

